

جام سراپ

زهرا احسان منش

تهران - ۱۳۹۶

پروردگارم به نام تو و به عشق تو می نویسم که
سر لوحه هر عشق را تویی و طول آن تویی و انتها تویی...
جام سراب برگرفته از حقیقت زندگی کسانی است که شنونده یا
بیننده ی زندگی پر فراز و نشیب شان بودم. رمانی عاشقانه از بطن
جامعه ای که در آن زندگی می کنیم با آدم هایی که نه آن ها را به قضاوت
نشسته ام و نه به دفاع.

ضمن قدردانی از مساعدت نشر خوب علی

و

نیز مشاور و کارشناس ترک اعتیاد، برادر عزیزم «احسان»
جام سراب را با عشق و علاقه ی قلبی ام، تقدیم وجود مهربان تک تک
مخاطب های عزیزم می کنم که همیشه همراه و حامی من بوده اند.

سرشناسه : احسان منش، زهررا
عنوان و نام پدیدآور : جام سراب / زهررا احسان منش.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : - - 6893 - 600 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان های فارسی — قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

جام سراب

زهررا احسان منش

نمونه خوان:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

- - 6893 - 600 - 978 ISBN

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

روی میز برداشت:

- فکر کنم پیر شدم زن داداش.

ایرج روی مبل کنار فرشته نشست و حوله را روی دوشش انداخت. به عقب تیکه داد. نگاهش راست نشست روی توران که آرام و خونسرد با همان لبخندی که امروز عجیب مشکوک می زد، داشت از قندان، قند برمی داشت. ابروهایش را متفکرانه در هم کشید و لیوان چای را برداشت. قندی را هم برداشته و در دهان انداخت. پای راستش را روی پای چپ انداخته و انگار دلش تاب نیاورد، قند را کنار لپش فرستاد و متعصب گفت:

- چی شده آبجی؟ نکنه محمد حرفی تیکه ای کنایه ای بارت کرده!

توران قند دهانش را با جرعه ای از چای بلعید. نگاه جدی ایرج، اخم ابروهای پیوندی اش و آن لب هایی که زیر سبیل پهنش در هم فشرده می شد برای تصمیمی که گرفته بود، دستپاچه اش می کرد با این حال لبخندی اطمینان بخش زد:

- نه اون بنده خدا که تا حالا از گل نازک تر به من نگفته. راستش داداش...

نگاه محکم ایرج را که دید دلش را زد به دریا، به بهانه ی برداشتن قند، نگاهش را قایم کرد و به یکباره ادامه داد:

- رضا می خواد زن بگیره.

گویا خیال ایرج راحت شود، در حین صاف کردن سبیل کلفتش، نفس عمیقی کشید. فرشته هیجان زده گفت:

- مبارکه آبجی.

توران لبخندی سرسری زد و جرعه ای چای نوشید، اصل حرفش مانده بود هنوز. ایرج هم متفکرانه زمزمه کرد:

- مبارکه.

فصل اول

توران لیوان چای را از سینی برداشت و نگاهش قدرشناسانه سر خورد روی نگاه کنجکاو فرشته:

- دستت درد نکنه زن داداش.

گیج از حضور بی موقع توران آن هم ساعت هشت صبح با مهمان نوازی گفت:

- خواهش می کنم.

و سینی را روی میز گذاشت. ایرج در حال خشک کردن صورتش با حوله، با نگاه مشکوکش توران را کاوید و با همان صدایی که سر صبحی خش داشت کنجکاوانه پرسید:

- خبری شده آبجی؟! سابقه نداشته این موقع صبح این طرفا پیدات بشه!

سرش را تکان داد که یعنی آری و همان موقع، محتاط و پرتردید مثل کسی که حرف مهمی بخواهد بزند، اطراف را کاوید:

- دخترا که نیستن...

فرشته بی قرار روی مبل مقابل توران نشست:

- نه مدرسه ان. امروز آخرین امتحان شونه. غلط نکنم امروز یه خبری شده... حرف بزن آبجی.

با لبخندی که روی لبش آمد، کمی به جلو خم شده و لیوان چایش را از

فرشته همچنان پر انرژی ادامه داد:

- خیره، انشاءالله که خوشبخت بشه. رضا جوون خیلی خوبیه.

لبخند روی لب ایرج نشست. هیچ اغراق نبود وقتی در پاسخ آنهایی که می‌پرسیدند «ایرج خان! این سازده، پسر خودتونه که این قدر شبیه‌تونه؟» می‌گفت: «خوارزاده‌مه اما عینهو پسر م می‌مونه. شما فرضو به همون بذا که پسر مه.» اینکه توران این موقع صبح هلك وهلك بلند شده بود بیاید خبر ازدواج رضا را بدهد بدون شك در كنارش خواستگاری از تینا هم بود. چه بهتر از اینکه رضا بشود داماد او، رضایی که تا حالا برای دختران او مثل برادر بوده و هوایشان را داشته. حالا درست است که رضا، چهار صبح دیگر هم که مثل بابایش بشود معلم، خیلی نان دندان‌گیری سر سفره‌ی دخترش نخواهد برد اما همان شایستگی او، به نان ساده‌ای که در خواهد آورد، می‌چربید. نهایتش خودش هم کمک‌شان خواهد کرد تا دخترش در رفاه باشد. هر چه باشد او که از دار دنیا همین دو دختر را بیشتر ندارد. با این تفکر، صدای کلفتش با خوش‌رویی در اتاق پیچید:

- از دست من چه کاری بر می‌آد آبجی؟

چای را قورت داد و بالحن ملایمی خودشیرینی کرد:

- شما که بزرگ مایی، حق‌تونه که زودتر از همه بدونید.

ته دل فرشته غنچ رفت. کی بهتر از رضا می‌توانست رفتار ناهنجار تارای سر به هوای او را راست‌وری کند! با شنیدن تماس تلفنی که تارا با رضا داشت یا دیدن رفتارهای اخیر تارا، شك نداشت که آن دو خاطرخواه هم هستند. خودش با گوش خودش شنیده بود که تارا داشت پشت تلفن برای رضا ناز می‌کرد و شك نداشت که رضا ناز می‌خريد. در حالی که سعی داشت هیجانش معلوم نشود، ناشکیبا بند کرد به نخي که چسبیده بود به مبل و با برداشتن آن گفت:

- حالا کی هست این دختر خانوم خوشبخت که دل آقا رضای ما رو برده؟

توران لیوان خالی چای را روی میز گذاشت. رو به فرشته شانه بالا انداخت و بالحنی کمی دلخور گفت:

- خودمم نمی‌دونم زن داداش. رضا خودش انتخاب کرده... ظاهراً دختره دانشجوئه.

فرشته وا رفت و سرخورده به عقب تکیه داد. باورش هم سخت بود که رضا، تارای پانزده ساله‌ی او را بازی داده باشد. چقدر حماقت کرد وقتی فهمید تارا به رضا دل باخته، سکوت کرد و ابلهانه رضا را داماد ایده‌آش دید. نگاه مضطربش به ایرج رسید. اگر ایرج می‌دانست هم می‌توانست با خونسردی جرعه‌ای چای بنوشد؟! ایرج اما در پشت نگاه خونسرد خیره به استکان چایش، داشت به این فکر می‌کرد که رضا مالی هم نبود که بخواهد برای از دست دادنش غصه بخورد. بعد از آن همه ملک و مال و منال، حیف نبود دختر دسته‌گلش را بدهد به یک دانشجوی تربیت معلم؟! حیف از آن همه اعتماد که به او داشت. حیف از ساده‌لوحی او که رضا را نشناخته بود. پسری که با دختر مردم در دانشگاه قول و قرار ازدواج بگذارد و با وقاحت به مادرش بگوید دختری نشان کرده است، خیلی هم لیاقت تینای او را نداشت که حالا برای از دست دادنش کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست بگیرد. با این تفکر، گره ابروهایش شل شد: - رضا جوونه، تجربه نداره آبجی، قبل از هر کاری برو خوب راجع به دختره و خونواده‌ش تحقیق کن. حواست بهش باشه از هول حلیم نیفته تو دیگ.

ته دل فرشته خالی شد. ایرج نباید به این راحتی کوتاه می‌آمد. اگر می‌دانست رضا با تارا رابطه داشته، حتماً گردن رضا را می‌شکاند اما نه

خوب که فکر می‌کرد ایرج روی رضا، تعصب ویژه‌ای داشت. بنابراین، اگر هم می‌فهمید رضا و تارا خاطرخواه هستند خیلی سخت نمی‌گرفت، شک نداشت که ایرج هم رضا را داماد آینده‌ی خود می‌دید اما اینکه رضا بعد بازی با دل تارا به دختر دیگری فکر کرده باشد، خیلی سنگین بود. ناصبور زل زد به توران که همینک چروک چادرش را صاف می‌کرد و با مکث گفت:

- اون که حتماً خان‌داداش، شما خیال‌تون راحت. من پسر مو خوب می‌شناسم این‌قده عاقل هست که دختر درستی رو انتخاب کنه. در حالی که بلند می‌شد، صدای بمش در اتاق پیچید و سبیل پت‌وپهن پشت لبش تکان خورد:

- خدا کنه. فرشته! به من صبونه بده برم... دیرم می‌شه.

فرشته بی‌قرار بلند شد. توران سرش را پایین انداخت و بی‌معطلی گفت:

- راستش داداش یه کار دیگه هم باهاتون داشتم.

ایرج مشکوک نگاهش کرد:

- خیره آبجی... بگو می‌شنم.

خجالت‌زده و بی‌هدف لبه‌ی روسری‌اش را مرتب کرد:

- چطور بگم؟ روم نمی‌شه.

گوشه‌ی لبش را که جوید، ایرج متفکرانه روی مبل لم داد و صدایش را تا حد ممکن کشید پایین:

- پول لازم داری آبجی؟

با نیم‌نگاهی به ایرج گفت:

- آره... یعنی...

اجازه نداد حرفش تمام شود:

- تا ده پونزده میلیون یه ساله می‌تونم بهت قرض الحسنه بدم.

بعد از آن همه سال سکوت، حالا روی زبان آوردنش شده بود جابه‌جا کردن کوه اما به ناچار، با کمی دست‌دست کردن گفت:

- آخه قرض نمی‌خوام. چطور بگم داداش... من می‌خوام برای رضا خونه بخرم و عقد و عروسی رو یکی کنم. می‌خواستم اگه براتون مقدوره حق ارث منو از باغ پرتقال بدید.

- سهم ارثتو؟! کدوم ارث؟!!

ایرج چنان متحیر این سؤال را پرسید که توران خودش هم شک کرد نکند ایرج سهم ارثش را داده و او آلزایمر گرفته و یادش نمانده است. لبش با منگی به چپ کش آمد:

- خب آقا خدایا مرز باغ پرتقال رو برای هر سه‌ی ما ارث گذاشت. شما برادرید و شرعاً سه دونگ می‌برید و من و پوری هم هر کدوم یک و نیم دونگ.

ایرج بلند پورخند زد و صدای کلفتش بندهای تن توران را لرزاند:

- زکی! چه غلط... آقا باغ پرتقال ارث گذاشت!

لب‌های سفیدش احمقانه کش آمد:

- بله که گذاشت... مگه یادتون رفته داداش؟!!

پوزخند ایرج همراه نگاهش دور اتاق چرخشی زد. ناگهان نگاه تمسخرآمیزش روی توران متوقف و در جا طوفانی شد:

- بیخود روده‌درازی نکن. من هیچی یادم نرفته... اون‌ی که یادش رفته تویی. این تویی که یادت رفته وقتی آقا مرد، درختای اون باغ همه نهال بودن. کی از اون نهالا باغ ساخت؟ اصلاً کی پیشنهاد خرید اون باغو به آقا داد؟ کی وقتی آقا زنده بود و تو داشتی واسه خودت درس می‌خوندی، عینهو حمالا صبح تا شب، تو اون باغ جون کنده؟ کی اون زمین خالیو که

قیمتی نداشت، باغ کرد؟...

نفسش به شماره افتاده و با انگشت اشاره کوبید تخت سینه‌ی پهن خودش:

- اون باغ مال منه، حق منه، خودم بیست و چند ساله که عین سگ توش جون کندم. با دستای خودم نهالاشو کاشتم و بهش رسیدم تا شد باغ. چنان نفس نفس می‌زد و صدایش را انداخته بود روی سرش که فرشته وحشت کرد اگر همینک ایرج با آن قامت رشید و هیکل پهلوانی، سکتہ کند، چطور او را حرکت دهد و تا بیمارستان برساند. توران اما دستپاچه و رنگ‌ورو باخته گفت:

- درسته که شما زحمت اون باغو کشیدی، من قبول دارم خان داداش؛ اما سود محصولشم تو این سالای برای خودتون بوده و مام ادعایی نداشتیم. الانم من حرفی ندارم داداش جان. نوش جون تون. خودتون آبادش کردین، خودتونم ثمره‌شو ببینین. من می‌گم هر قدر که فکر می‌کنی حق منه از اون باغ بهم بده تا برای پسر من خونه بخرم.

بلند شده و با همان صدای کنترل نشده گفت:

- هیچی از اون باغ سهم تو و پوری نیست، فهمیدی؟

این را گفت و با چشم غره‌ای به فرشته که بندبند وجودش می‌لرزید،

ادامه داد:

- فرشته! صبونه‌ی منو بده برم پی بدبختی خودم.

توران با نگاه ناامیدش ایرج را دنبال کرد. باورش هم سخت بود به همین راحتی، حقش نادیده گرفته شود. چقدر روی سهم الارث حساب باز کرده بود! چقدر یک عمر برای خواهر و برادرهایی که سر ارث دعوا کرده بودند، با تأسف سر تکان داده بود! چقدر عمری دلش به ایرج خوش بود! به برادری که خدایی همه‌ی جای زندگی، هوایش را

داشت. حال چه شده بود که سهم ارثی که حقش بود را به همین راحتی لگدمال می‌کرد؟! نکند تمام آن خوش خلقی‌هایش به صرف انداختن او در رودریاستی و مطالبه نکردن حقش بود! با بغض و ناباوری زمزمه کرد:

- یعنی چی داداش؟! یعنی نمی‌خوای حق منو بدی؟!

ایرج برگشت، حوله‌ی روی دوشش را با حرص روی مبلی پرت کرد و با دلخوری و صدایی کنترل شده گفت:

- این قدر به من نگو داداش. تو اگه داداش شناس بودی این قده نمک به حروم نبود. وقتی آقا مرد تو تازه استخدام شدی روستا. کی زار و زندگیش رو انداخت رو دوشش از شهر اومد اون روستا که تنها نمونی؟ به خدای احد و واحد که منتهی سرت ندارم اما سنگینه برام که خودتو زدی به اون راه که یادت نیست اون باغ جزیه تیکه زمین کم قیمت چیزی نبود که... نه آب داشت نه جای درست و حسابی بود. تا می‌رفتی و برمی‌گشتی باید چهل بار اشهدتو می‌خوندی که سگای ولگرد تیکه پارت نکنن. پیر من و چند نفر در اومد تا اون منطقه رو آباد کردیم. چاه آب زدیم و بقیه هم حاضر شدن بیان اونجا کشت کنن.

- شما راست می‌گی، حق می‌گی داداش، اما بالاخره منم سهمی دارم یا نه؟

ایرج باز عصبانی شد. نفس خشنی کشید. دست خودش نبود اگر این زبان درازی توران، از کوره پرتش می‌کرد بیرون:

- وقتی شوهر کردی کی جهازتو داد؟ سهمت از جهازت بیشتر می‌شد؟! چقدر؟! بگو تا بدم و خلاص. بگو...

چنان بگوی آخر را بلند گفت که فرشته شتاب‌زده و پر التماس گفت:

- تو رو خدا دعوا نکنین... صلوات بفرستین.

توران کف دست‌های لرزانش را به سمت زمین اشاره رفت که یعنی

آرام باش و در همان حین با دلجویی گفت:

- شما به گردن من حق پدری داری و منم نمی‌خوام بی حرمت کنم. تا حالا هم اگه ادعای ارث نکردم چون خودمو مدیون شما می‌دونستم. الانم اگه حرفی زدم چون واقعاً نیاز دارم.

انگار نرم شود با صدایی پایین کشیده شده گفت:

- منم که گفتم خواهرمی، دندم نرم چشمم کور، کمکت می‌کنم.

با همان لحن دلجویانه شمرده شمرده گفت:

- ببین داداش جان، شما می‌خوای به من پول قرض بدی، خب قربونت برم من، هیچ فکر کردی من و شوهرم دو نفر کارمند که بیشتر نیستیم چطور می‌تونیم قرض شما رو به ساله برگردونیم؟

- خیلی خب هر وقت داشتی برگردون.

- من نمی‌تونم به اندازه‌ی پول به خونه زیر دین شما برم.

باز توران داشت کفرش را تا انتها بالا می‌کشاند. دست انداخت و پاکت سیگارش را از روی میز برداشت، وسط نگاه نگران فرشته، با زدن ضربه‌ای به فندک، جرقه‌ای ایجاد شد و فندک روشن شد. فندک را تا نزدیک سیگاری که حال لای دو لبش مهار بود، آورد و آن را روشن کرد.

سرش را به تکیه‌گاه مبل سپرد، اولین کام را ناشتا گرفت و دودش را از بینی و دهان خارج کرد، تمام زورش را می‌زد منطقی رفتار کند. دلش نمی‌آمد توران این‌طور از ترس رنگ ببازد. با خونسردی و لحنی پر نصیحت گفت:

- خواهر من! اولاً اون قدر قرض بگیر که بتونی تسویه کنی، در ثانی پاتو به اندازه گلیمت دراز کن. والا منم گرفتارم. خرج دارم. تا تو اون رستوران رو تا خرتناق پر نکنی که ازش آبی واسه‌ت گرم نمی‌شه.

آن همه آرامش را که به زحمت سعی در وانمودش داشت با همین جمله‌ی اول ایرج به یک‌باره باخت. رنگ صورتش رفت و حق به جانب زل

زد به ایرج و با صدایی که به شدت می‌لرزید و حرصش را عیان می‌کرد، گفت:

- منم پامو به اندازه‌ی گلیمم دراز کردم خان داداش؛ اما وقتی اندازه‌ی پول به خونه، سهم ارث پدرم فقط از اون باغ بهم می‌رسه چرا باید از دیگران قرض بگیرم؟!

لمیده روی مبل، کامی دیگر گرفت و تمام زورش را زد همین حالا گردن توران زبان نفهم را نشکاند، دود که از جلوی صورتش به سمت سقف بالا رفت، همراهش پوزخند مسخره‌ای را نثار سقف کرد. حرف توران روی اعصابش رژه رفت و انگار تاب نیاورد، ناگهان از مبل کنده شد. نگاهش تند و طوفانی توران را نشانه رفت و بلند و پرکنایه پرسید:

- چطور حساب کردی که این قدر ارث بردی؟!

نگاهش را با دلخوری از ابروهای در هم ایرج گرفت. سرش پایین افتاد. دلش گرفت که در روز روشن کسی حقش را نادیده می‌گیرد که عمری خیال می‌کرد اگر روزی کسی حقش را خورد او خواهد ستاند. ایرج که به جای پشتش، مقابلش ایستاد، تمام وجودش شد بغض و حس کرد فقط خداست که می‌داند او حق دارد. انگشت لرزان‌ش که به بالا اشاره رفت، صدای بغض‌دارش در گوش ایرج دنگ صدا داد:

- من و شما که خودمونو به اون راه بزیم، خود خدا خوب می‌دونه که از اون باغ بزرگ پرتقال و چند شالی برنج، ما سهم داریم.

پوزخند زد و باز کامی مجدد گرفت. دودش را از بینی و دهان فرستاد بیرون و با تحقیر و کنترل شده تکرار کرد:

- باغ پرتقال... شالی برنج...

توران لجش گرفت. زمزمه کرد:

- داداش! از حق تا ناحق چار انگشت فاصله است!

دود کامی را که گرفت، بیرون فرستاد. سرش را متأسف تکان داد و صدای به ظاهر خونسردش، ته دل فرشته را که می دانست این آرامش قبل از طوفان است، خالی کرد:

- اینه جواب محبتای من؟! تا به ساعت پیش که خان داداش بودم و بزرگ تر، حالا یهو شدم حق خورو تو شدی ملا بنویس و اینجام شد اکابرو منم اون شاگرد زپرتی که هیچی حالیش نیس، ها؟! ناگهان براق شد و فریادکشان ادامه داد:

- تو غلط کردی که سهم داری. برنجو من کاشتم رو زمین خالی. یادت رفته؟! زمینی که سیل همه ی محصولشو از بین برده بود رو من زنده کردم. من هزینه کردم.

جمله ی آخرش را با کوبیدن انگشتش به سینه بیان کرد. فرشته کم مانده بود از حال برو. لب هایش بی رنگ شده و حال داشت تمام زورش را می زد که لیوان آب خنکی که در دست داشت، به ایرج بدهد. ایرج لیوان را پس زد و با کمی جابه جا شدن، باز کامی مجدد از سیگار گرفت. توران عصبانی از لجاجت ایرج، عصبی از فرشته که طوری اصرار به خوراندن آب به ایرج داشت که انگار خواهرش آمده سکتش بدهد و برود، با لجاجت گفت:

- داداش! احترام خودتو نگه دار. تو اگه برای من جهاز خریدی یا پولی خرجم کردی از جیب آقای خدا بیامرزم بوده و منتی سرم نداری، از اون گذشته من که نمی گم سهم منو از اون شالی بده. منم می دونم اگه سهمی به من برسه فقط از زمین خالی شه. من فقط سهممو از اون باغ پرتقال می خوام. شما هم که ندار نیستی. هر قدر خودت فک می کنی به من می رسه به زبون خوش بهم بده. من عارم می آد سر ارث و میراث بیفتم دوره این دادگاه اون دادگاه.

کنار آن همه دودی که وارد ریه اش می شود قلبش تیر کشید و دلش به اندازه ی همه ی دنیا گرفت. آیا این همان کسی بود که در تمام زندگی اش، جوری دیگر دوستش داشت و اگر می فهمید غصه ای دارد، خواب به چشمان مردانه اش حرام می شد. اُف بر مال دنیا که خواهر کوچک تر آدم، سر شندرغاز مال دنیا، برادرش را متهم و تهدید کند! حال که این طور شد، حال که انگار توران او را به مال دنیا می فروخت، باید سفت و سخت سر حرفش می ایستاد تا بفهمد با او چندچند است. بفهمد آیا دنیا آن قدر پست شده که خواهری شکایت برادرش را بکند! او که در نهایت آن قدر به پای توران پول خواهد ریخت تا راضی اش کند، اما بگذار بفهمد حداقل این آدمی که عمری نقاب خواهری به چهره داشت، پایش که بیفتد تا کجا می تواند بتازاند. با این تفکر، با همان دستی که لای دو انگشتش سیگار بود، پر صدا بر پشت دستش کوبید. خاکستر سیگار پخش میز شد و او بی توجه به آن باز دنگ دنگ کوبید پشت دستش:

- بشکنه این دست که نمک نداره...

قلبش باز تیر کشید و ناگهان دلش فقط داد و بیداد خواست:

- برو گمشو از پیش چشمم. من دیگه خواهری به اسم توران ندارم. برو هر غلطی دلت می خواد بکن. برو شکایت کن. تف به این دست که نمک نداره.

این را گفت و لیوان را از فرشته که همینک زبانش قاصر از بیان هر جمله ای شده بود، گرفت و خاکستر سیگارش را بی ادبانه داخل آب آن ریخت.

صدای نفس های تند توران با تنفس سریع و بلند ایرج در خانه پیچیده و بسندبند بدنش می لرزید از آن همه خشونت و جودش، از آن همه وقاحت، حق کشی، ترس و نفرت از برادر که همین حالا داشت در

وجودش ریشه می‌دواند. لیوان آبی را که فرشته شتاب‌زده از آشپزخانه آورد و به سمتش گرفت، پس زد:

- ببین داداش! خودت داری خودتو بی‌حرمت می‌کنی. روز روشن حق منو نادیده می‌گیری. فکر کردی حلاله؟ نه به خدا حروم محضه. مال دیگرانو خوردن، آخر عاقبت نداره...

تلخ بود که توران هنوز او را نشناخته بود. نمی‌فهمید مال دنیا دیگر ارزشی ندارد وقتی خواهرش بی‌حرمتش می‌کند.

نگاه مضطرب فرشته با همان لیوان آبی که سرگردان در دستش مانده بود، روی ایرج بود که صورتش به شدت قرمز شده و با نگاهی که سخت وحشی شده بود، موقع بلند شدن به توران نگاه کرد و همراه با اشاره‌ی انگشت به سمت در خروجی، داد زد:

- برو گمشو از خونه‌ی من بیرون. رو فرش خودم، منو حروم‌زاده می‌خونی؟!

بغض توران ترکید. اشکش روی گونه‌هایش چکید. از ایرج انتظار نداشت. چقدر بی‌پناه و تنها می‌شد بعد از ایرج! چادرش را با شلختگی روی سر کشید. ایرج سیگارش را انداخت داخل لیوان و انگشتش را به سینه کوبید و فریادکشان ادامه داد:

- اون باغو من باغ کردم. فقط سهم تو از زمین سه تا از اون شالی‌هاست که می‌ریزم به حساب. بقیه رو هم که بعد مرگ آقا تقسیم کردیم. جهازیم که بهت دادم، برادرت بودم وظیفه‌م بود.

در حالی که دل شکسته از خانه بیرون می‌رفت، گفت:

- نمی‌خوام داداش. اونم ارزونی خودت با همون جهازم تسویه کن بره. خدا بیامرزه آقامو، انگار پیغمبر این روزا رو دیده بود که گفت هر کی وصیت نداشته باشه، دین نداره.

بالاخره زبان باز کرد. چادر توران را گرفت:

- الهی بمیرم تو رو خدا با این حال از خونه‌ی ما نرو، داداشت الان عصبانیه. تو رو خدا قهر نکن.

چادرش را کشید و با بغض پوزخند زد:

- ولم کن زن‌داداش، بذار برم تا با اردنگی پرتم نکرده بیرون.

سرش را تا داخل سالن پیش آورد و با کنایه ادامه داد:

- از تنگی چشم پیل معلوم شد/ آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند.

به ایرج بر خورد. داد زد:

- ولش کن بذار بره. به تو چه ربطی داره که تو دعوای ما نرخ تعیین می‌کنی؟ ما رو که حروم‌زاده خوند، آقامم که بی‌دین و لامصب خوند، یه کم دیگه اینجا بمونه خدا می‌دونه چه انگی به تو بزنه.

فرشته به التماس افتاد:

- تو رو خدا ایرج‌خان کوتاه بیا.

- دهنتو می‌بندی یا خودم گِل بگیرمش؟

ساکت شد. با نگاه لرزان و خیسش توران را بدرقه کرد. هیچ‌وقت جرئت دهان به دهان گذاشتن با ایرج را نداشت. همیشه مطیع او بود، از همان ابتدا؛ درست از نیمه‌شب‌ی توی چهارده‌سالگی‌اش که با نجوای پدر و مادرش بیدار شد و شنید که ایرج پسر ملاک روستای بالایی عاشقش شده است. بنابراین باید قید ازدواج با پسر عمویش را که از کودکی نافش را به نام او بریده بودند و از قضا در آن سن اصلاً درک درستی از این حرف‌ها نداشت، بزند؛ چون ایرج پسر تیمورخانی بود که یک آبادی از او حساب می‌بردند. همان روزها دانست که باید بی‌چانه بله را بگوید و تا آخر عمر هم از ایرج حساب ببرد. وقتی دو شکم دختر آن هم با تأخیری دو سه سال برایش زایید، آن‌قدر ساده و بی‌ادعا بود که فکر می‌کرد همین که ایرج

که داشت دم می‌کرد، گره‌ای را باز نخواهد کرد.

تارا به محض ورود به خانه و دیدن چشم‌های قرمز و پف کرده‌ی مادر، با اصرار زیاد او را وادار به گفتن تمام اتفاقاتی که بین ایرج و توران رخ داده بود، کرد و بعد آن به سرعت سراغ کتاب فیزیک خود رفت و شماره تلفن خوابگاه رضا را که چند روز پیش با زیرکی خاصی از دفترچه تلفن عمه‌توران کش رفته بود، گرفت. قدرت تمرکز افکارش را از دست داده بود. حرف‌های مادر با بوق‌های اشغال خوابگاه اعصابش را به طرز بی‌سابقه‌ای به هم می‌ریخت. باورش نمی‌شد که رضا می‌خواهد با دختری دانشجو ازدواج کند. دیوانه‌وار خودش را بسته بود به رگبار سؤالات. چرا رضا وعده‌ی ازدواج داد وقتی انتخابش فرد دیگری بود؟! نکند چون نمی‌توانست آن «چیز» لعنتی را نگوید، رضا هم قید این ازدواج را زده است؟!

آن‌قدر فکر این مسأله آزارش داده بود که نمی‌توانست در مورد دعوای ایرج و توران اظهار ناراحتی کند. برای سیزدهمین بار شماره‌ی خوابگاه را گرفت و این بار هم ناموفق‌گوشی را با حرص سرجا گذاشت و برای فرار از وراجی‌های تینا، لحظه‌ای بعد زیر ملحفه در خود مچاله و در یک عصر خردادماه، خود را به خواب زد تا فراموش کند آنچه از اسفند تاکنون بین او و رضا پیش آمده بود. اسفندی که شیرینی‌اش به تلخی خرداد ماسیده شد....

زن نمی‌گیرد یا او را در خانه‌اش نگه داشته و سرش منت زاییدن دو دختر را نمی‌گذارد، باید تا آخر عمر خدا را شاگرد و بعد خدا، ایرج را بنده باشد. کم نبود که، دهان یک آبادی از حیرت باز مانده بود که دختر یک کشاورز دم‌دستی، عروس تیمورخان می‌شود. انگار شانسی زده بود آن روزی که ایرج برای خرید شالی کنار شالی‌شان آمد و او را در شالی دید و یک دل نه، صد دل عاشقش شد. عشقی که هیچ‌وقت نفهمید چرا فقط اطاعت می‌خواست و بس. نه نازکشی بلد بود و نه قربان صدقه رفتن. باین‌حال، تمام این سال‌ها به ایرج وفادار و مطیع باقی ماند؛ حتی آن روزی که تارا چهار سالش شد و بعد از یک سال که قصد بچه‌دار شدن داشتند و بچه‌شان نمی‌شد، همراه ایرج به خانه‌ی خواهر تهرانی او، پوری رفت و با همفکری پوری نزد چند پزشک حاذق رفتند و تازه فهمید که عیب از او نیست و از ایرج است که دچار مشکل شده است. حتی آن موقع هم که فهمید ایرج از اول مشکل داشته و قصد ازدواج نداشته اما با عاشق شدن نظرش عوض شده است، حتی وقتی فهمید داشتن آن بچه‌ها را هم بعد از دو سه سال که فکر می‌کرد نازاست، مدیون درایت و تقلا‌ی پوری بوده که برادر را به بهانه به تهران می‌کشانده و در خفا نزد بهترین پزشکان برده و ایرج در پنهان او کلی دارو مصرف کرده تا همین تینا و تارا را هم خدا به او داده، باز هم سرکش نشد و هیچ اعتراضی نکرد. اما بعد آن همان پزشکان به کل از ایرج قطع امید کردند و فرشته همان روزها به ایرج قول داد که این حرف بین او و پوری و ایرج و خدای بالای سرشان تا آخر عمر بماند و هر کسی هم که پرسید چرا بچه نمی‌آورد؟ بگوید این همه، همه جا تبلیغ می‌کنند دو تا بچه کافیه، خب ما هم از سیاست مملکت‌مون حمایت می‌کنیم.

بوی دود سیگار که باز در خانه پیچید دانست که این گل‌گاوزبانی هم

فصل دوم

- رضا!

دست او که دور تنش حلقه شد، تمام عواطفش غلغلک رفت. صدای خواستنی‌اش هم گوشش را نوازش داد:

- جان رضا؟

بی‌اراده خودش را می‌چاله کرد و سرش را در گودی گردن او فرو کرد. صدایش در فضای خالی اتاق رضا پیچید:

- اسم بچه مونو چی بذاریم؟

گرمای لب رضا روی پیشانی‌اش آمد و صدای دلنشین او این بار از لبی که روی موهایش قرار داد، شنیده شد:

- هر چی تو بخوای عزیزم.

صدایی دور در گوشش پیچید. شباهت عجیبی به زنگ خانه‌ی خودشان داشت. از رضا فاصله گرفت. گوش تیز کرد. مانده بود حیران که چرا صدای آیفون جدید خانه‌ی عمه پر شباهت به آیفون قدیمی خانه‌ی خودشان که از قضا یکی در میان کار می‌کرد، شده است که با صدای زنگ بعدی، ناگهان از خواب پرید. مضطرب نیم‌خیز شد و نگاه مات و منگش در فضای نیمه‌تاریک اتاق چرخید. نگاهش درست روی عقربه‌های ساعت دیواری اتاق که ساعت شش را نشان می‌داد، متوقف شد و مغزش شروع به پردازش اطلاعات کرد و نم‌نم نگاهش از عقربه‌ها جدا شد و در فضای اتاق چرخشی آرام زد. اتاق مشترکش با خواهرش بود و از خانه‌ی

عمه‌توران و شخص رضا خبری نبود!

نگاهش میخ جای خالی تینا در کنارش شد. حتی رختخوابش هم نبود. ذهنش افسارگسیخته و منگ، خوابی را که دیده بود و به کل یادش نبود، جستجو می‌کرد و او تمام سعی‌اش را به کار می‌بست تا در این گیرودار با تمرکز بفهمد تینا کجا رفته است. زنگ بعدی خانه، تمام افکار درهمش را محو ساخت. سراسیمه بلند شد. اولین قدم را که برداشت، دلهره همراه با سؤالی وجودش را پر کرد. چرا این موقع صبح هیچ‌کس در خانه نبود و چه کسی آن‌قدر لجوجانه زنگ خانه را می‌فشرد؟! بی‌معطلی دامن کلوش بلند محلی‌اش را از روی شلووارک بلندش پوشید و به سمت خروجی اتاق رفت. همان‌طور که شتاب‌زده روسری ترکمنش را از روی جالباسی کنار در خروجی برمی‌داشت، باری دیگر فضای نیمه‌تاریک سالن را که همان روشنی اندک را از نور لامپ آشپزخانه داشت، از نظر گذرانند. با زنگ بعدی سراسیمه به سمت حیاط دوید و در همان حال روسری را روی موهای بلند و نیمه‌موافش انداخت و برای رهایی از سرمای اندک اسفندماه، دور شانه‌هایش محکم کرد. در نهایت ضمن پوشیدن عجلولانه‌ی دمپایی، تقریباً داد زد:

- کیه؟! ... او مدم...

دوید و با همان تن بلند صدا ادامه داد:

- مگه چیز آوردی سر صبح...

جمله‌ی آخرش را درست موقع باز کردن در دو لنگه و آهنی حیاط بیان کرد که با دیدن چهره‌ی کلافه‌ی رضا پشت در، حرف در دهنش ماسید. بی‌آنکه بداند نگاهش میخ نگاه خیره و حق‌به‌جانب رضا شد. رضا دست مشت کرده‌اش را به کمر زد و نم‌نم گره‌ای در ابروانش افتاد. ذهن تارا فارغ از کلافگی رضا که با رفتار منگ او عمق می‌یافت، خواب دقایق

پیش را تداعی کرد و او همچنان مات رضا، یاد بوسه‌ی او در خواب که افتاد، ناگهان و بی‌اراده لبش را محکم گزید و با کشیدن هی بلندی، نگاهش را از او دزدید و بی‌هدف روسری‌اش را کمی جلوتر کشید. عرق شرم روی تنش رژه افتاد و بی‌آنکه بداند باز لبش را گزید. رضا نهج بلندی کرد و تشر زد:

- نگز اون لعنتی رو... حالت خوبه؟! چته مٹ جن دیده‌ها میخم شدی و حالام که هی می‌کشی.

گویا تازه مطلبی را به خاطر آورد، شتاب‌زده نگاهش کرد و هراسان پرسید:

- چی شده سر صبحی اومدی در چیزمون... خونه‌مون؟! رضا کمی جلو آمد. متحیر زل زد به تارا که با منگی نگاهش می‌کرد. دستش را روی ته ریشش کشید و متفکرانه پرسید:

- خواب بودی تارا؟!

نگاهش به سمت ساختمان چرخید و در همان حال با سادگی گفت:

- آره... نمی‌دونم چرا هیچکی خونه‌مون نیست!

رضا با لبخند و لحنی نرم نگاهش کرد:

- تارا! تارا! منو ببین.

نگاهش برگشت و روی رضا آمد. ناخودآگاه ذهنش روی خوابی که دیده بود کلیک کرد و لبش زیر دندان‌های فک بالا گزیده شد تا از آن خواب گریز زند. رضا مهربان و صبور ادامه داد:

- الان سر شبه. یادت رفته؟ زمانو گم کردی؟

ناباورانه زمزمه کرد:

- شبه؟!

و سپس نگاهش به آسمان تاریک کشیده شد. ناگهان یادش آمد وقتی

خواست بخوابد بعد از ظهر بود و مامان و تینا قصد رفتن به دندان‌پزشکی را داشتند. با یادآوری آن و این همه گیجی باز لبش را گزید. دست رضا از کمرش جدا شد و نهج بلندی کرد:

- اگه از گیجی در اومدی، دل بده به دل من و ببین چی کار دارم که یه ساعته پشت این در موندم و زیر پام علف سبز شد.

نگاه کنجکاوش سُرخورد زیر کفش مشکی و مردانه‌ی رضا. پای رضا نم‌نم بالا آمد. تارا با سادگی بیشتر به زمین زیر پای او خیره شد. کفش رضا در ارتفاع بیست سانتی از زمین تکان خورد. نگاه گیج تارا از کفش او بالا رفت. شلووار راسته‌ی پارچه‌ای مشکی، پیراهن آستین‌بلند روشن و جلیقه‌ی بافت یقه‌هفت تیره. ته ریش، لب‌هایی جمع‌وجور که سعی در پنهان لبخندی داشتند، گونه‌هایی زیبا و خوش‌تراش، بینی‌ای به قاعده، چشمانی درشت و سیاه که در عمق کنجکاوی‌اش لبخند داشت، ابروانی کشیده و مشکی و اندکی پهن و پیوندی که چین برداشته و اخم شیرینی را در خود حل کرده بود. موهایی مشکی و پر پشت که فرقش در راستای وسط ابروی راست قرار داشت. بلند قامت و به نظر نمی‌آمد اضافه وزنی داشته باشد. مثل همیشه آراسته و اتو کشیده.

- سرکار علیه! اگه بالاخره این حقیر رو به یاد آوردی و برانداز کردن‌تون تموم شد، لطفاً راه رو باز کنید پیام تو یه زنگ بزنم به اون زن‌دایی بیچاره‌م که نصف عمر شد اون قدر که زنگ زد خونه و جوابی ندادی.

بی‌ارده هی کشید و ناخودآگاه دستش را محکم کوبید روی لپش:

- خاک تو سرم. من موقع خواب زنگ چیز رو قطع کردم.

- خسته نباشید شما. مامانت هر چی زنگ زده بهت بگه کارشون طول می‌کشه جواب ندادی، نگران شده زنگ زده به بابات. دایی هم زنگ زد به من پیام ببینم اتفاقی برات افتاده که تلفن جواب نمی‌دی، حالام دیدم آره

اتفاق افتاده... انگار جن گرفتدت.

خیره به رضا به لحن او کوتاه خندید و کنار کشید. رضا هم بالاخره تلاش بی‌موردش را پس راند و با خنده وارد خانه شد. تارا ناگهان وسط حیاط ایستاد و با دلهره پرسید:

- بابام خیلی چیز شد... یعنی عصبانی شد؟

رضا ایستاد. روی پاشنه‌ی کفش عقب‌گرد کرد و شانه بالا انداخت و طی لبخند مهربانی گفت:

- این قدر چیز چیز نکن... بعدشم چرا باید عصبانی بشه؟

شانه‌هایش پایین افتاد و صدایش محزون شد:

- می‌شناسیش که... می‌گه دختر نباید اون قدر عمیق بخوابه که اگه دنیا رو آب برد اونو چیز... یعنی خواب ببره.

رضا پوزخند زد و به سمت ساختمان به راه افتاد. انگار اصلاً با این افکار دایی ایرج موافق نبود. دو پله‌ی کوتاه را رد کرد و بهارخواب را پشت سر گذاشت. کفشش را در آورد و وارد شد و مستقیم به سمت میز تلفن داخل سالن رفت. روی صندلی آن نشست و با برداشتن گوشی، شماره‌ای را گرفت. به تارا که در چارچوب در ایستاده و مضطرب لب می‌جوید، نگاه کرد. گوشش به صدای بوق آزاد تلفن بود و در همان حال با فشردن گوشه‌های چشمش، نگاهش را هم از تارا گرفت. صدایی بم در خطوط پیچید:

- بله.

تکان خورد. انگار اصلاً آنجا نبود. این لب جویدن این دختر ناجور روی اعصابش بود. گوشه‌ی چشم‌هایش را رها کرد و شتاب‌زده گفت:

- سلام دایی.

- علیک. رفتی در خونه‌ی ما؟

نفسش را رها کرد و نگاهش روی تارا چرخید:

- بله دایی جون. من الان اینجام.

- خب این دختره کجا بود که تلفن جواب نمی‌داد؟!

نگاهش را از نگاه ملتمس تارا کند و با مکث گفت:

- خواب بوده دایی.

- این چه خوابی بود...

حرفش را برید:

- دایی! خدا هم از آدمی که خوابه، تکلیف رو برداشته... دیگه ما که بنده‌ایم.

پوزخند ایرج گوش رضا را آزرده:

- نقل این حرفا نیست، این دختره همیشه‌ی خدا گیج می‌زنه.

- والا دایی! منم که خواب باشم بمب بترکونن بیدار نمی‌شم، دیگه تارا که بچه است.

طلبکار پوزخند زد:

- بچه است؟! مادرش همسن این بود یک ایل رو دعوت می‌کردم خونه، یک تنه پذیرایی می‌کرد...

- دایی! تارا قبل از خواب زنگ تلفن رو قطع کرده بود. حالام که خدا رو شکر حالش خوبه پس بهتره بگذریم. خب دیگه اگه به من کاری ندارید برم خونه.

- به این دختره‌ی سربه‌هوا بگو دسته چک منو بذاره تو کیفش و ورش دار بیارش اینجا. کار مادرش طول می‌کشه، خوبیت نداره یه دختر این موقع خونه تنها بمونه.

رضا تأسف‌بار سر تکان داد و کلافه نفس کشید اما نگاه دلجویانه‌اش به تارا بود که همچنان مضطرب ایستاده و علاوه بر لبش، طوری

انگشتانش را هم به بازی گرفته بود که انگار نشنیده می‌دانست ایرج چه گفته.

- چشم دایی... کار دیگه‌ای ندارین؟

- به خواهرم زنگ بزن نگران نشه و نقل این بشه «یکی رفته به زیره، دیگری رفته خبر بگیره».

بی‌اراده لبخند زد:

- چشم. دیگه؟

- چشمت بی‌بلا پسر. جلدی اومدی.

- چشم. خدا حافظ.

- در امان خدا.

گوشی را گذاشت و لبخند کج و پر مهرش به نگرانی تارا چربید. ته دل تارا گرم شد؛ مثل همیشه که دلش با حضور رضا و لبخندهای گاه‌وبی‌گاه و لحن و نگاه مهربان رضا گرم می‌شد.

- لباس عوض کن، باید بریم پیش بابات.

مظلومانه گفت:

- باشه.

و وارد خانه شد. شانه‌هایش پایین افتاد و به سمت اتاقش می‌رفت که رضا گفت:

- تارا!

ایستاد. برگشت. صدایش ضعیف در گوش رضا پیچید:

- بله.

- نترس. می‌دونی که دایی فقط هارت‌وپورت داره... کاریت نداره، نگران نباش.

لبخند کج و ساختگی گوشه‌ی لبش را جمع کرد:

- محاله واسه اینکه زنگ تلفن رو قطع کردم دعوا نکنه ولی بازم چشم.

خیره در نگاه تارا، با دلجویی و دلگرمی، پلک‌هایش را روی هم فشرد و ضمن بازکردنش گفت:

- آفرین این خوبه. برو آماده شو.

خوب بود که رضا همیشه بود؛ درست مثل یک برادر بزرگ و واقعی. بهتر از آن این بود که ایرج به او علاقه‌ی خاصی داشت ولی بد بود که او دلبسته‌ی همین نگاه گرم و گیرا شده بود آن هم وقتی رضا نگاهش به او و تینا همان بود که به رعنا خواهر خودش. آن هم وقتی عمه همیشه به ایرج می‌گفت «رضا پسر خودتونه خان‌داداش. تو رو خدا هر وقت کاری داشتین تعارف نکنین.» آری همه‌ی این‌ها خیلی بد بود اما این حس عالی بود. این حسی که آخر شب‌ها او را با رؤیاهای زندگی مشترک کنار رضا غرق می‌کرد تا آنجا که گاهی میان خواب‌هایش هم سرک می‌کشید. آری این حس عالی بود. اگر این حس عشق بود که او شیفته‌اش بود و واهمه‌ای از آن نداشت، فقط مانده بود حیران چرا شاعر گفت هفت شهر عشق را عطار گشت! البته شاید عطار بیچاره عاشق کسی بوده که برای رسیدن به او باید از هفت شهر می‌گذشته اما او که تا خانه‌ی رضا هفت کوچه هم فاصله نداشت. فقط آن فالی که دیشب تینا برایش گرفت کمی گیجش می‌کرد. چی بود؟!... آهان انگار این بود...

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

خیال باشد کاین کار بی‌حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

- تارا! بجنب.

با صدای رضا افکار کودکانه‌اش به هم ریخت و شتاب‌زده شلووار جین و مانتو مشکی پوشید. طبق معمول مقنعه سر کرد و از اتاق خارج شد. رضا روی مبل داخل سالن نشسته بود. سالن با پله‌ای کوتاه به دو قسمت به قول مادر بالا و پایین تقسیم شده بود. با دیدن تارا بلند شد:

- یه چیز گرم می‌پوشیدی که سردت نشه.

ته دلش از توجه رضا غنج رفت. لبخندی احمقانه گوشه‌ی لبش پهن شد و با لحنی متفاوت گفت:

- سرد نیست. هوا بهاری شده.

رو برگرداند و همان‌طور که از سالن خارج می‌شد گفت:

- به هر حال برمی‌داشتی بد نبود... به هوا اعتباری نیست.

عادت نداشت روی حرف رضا حرف بزند. با خودشیرینی به سمت اتاقش دوید و سوئی شرت بافتش را برداشت و در حالی که سعی می‌کرد آن را تنش کند از اتاق خارج شد. با دیدن رضا وسط سالن جا خورد.

- چیزی شده؟

- دسته چک دایی...

- آهان.

این را گفت و به سمت اتاق پدر و مادرش رفت. کنار تخت زانو زد و سامسونت ایرج را از زیر تخت بیرون کشید. بی‌معطلی رمز آن را زد و بازش کرد. با سردرگمی همه‌ی دسته چک‌های ایرج را برداشت و کیف را به حالت اول بست و سر جا گذاشت، سپس با عجله از اتاق خارج شد. رضا کنار در سالن ایستاده بود که گفت:

- برداشتی؟

برای برداشتن کلید از جا کلیدی دست دراز کرد:

- بله.

- بده به من گم نشه.

شانه بالا انداخت و دسته چک‌ها را به رضا داد.

رضا متعجب گفت:

- همه رو نمی‌خواد که... آ... صبر کن...

و در این فاصله دسته‌چک‌ها را کمی زیرورو کرد و در نهایت آنچه را ایرج می‌خواست جدا کرد. اندکی بعد، تارا روی صندلی عقب اتومبیل محمد، پدر رضا و در واقع شوهر عمه‌اش نشسته بود. نه اینکه فقط به خاطر افکار پدرش که خوش نداشت بازیچه‌ی حرف مردم شوند، بلکه بیش از آن به خاطر اینکه رضا در حین رانندگی متوجه التهاب صورتش و صدای کوبنده‌ی قلب نشود، نشستن در صندلی عقب را به نشستن در کنار رضا ترجیح داد. تا رسیدن به رستوران پدرش هم جیکش در نیامد. حیف که فکر رویارویی با ایرج و ملامت او اساسی حالش را گرفته بود و گرنه بی‌بروبرگرد از این خلوت دو نفره هر دقیقه یک بار تمام وجودش غنج می‌رفت. حتی موقعی که رضا جلوی خانه‌ی خودشان توقف کرد و از پشت آیفون به مادرش خبر داد که تارا را به رستوران ایرج می‌برد هم تارا قادر به شکستن آن سکوت لعنتی نشد. در آن میان مانده بود حیران که چرا رضا ساکت است!

نیم ساعت بعد به رستوران رسیدند. کنار در اتاق ایرج، رضا کنار کشید و راه را برای تارا باز کرد و با شیطنت گفت:

- خانوما از همون لحظه‌ای که متولد می‌شن، مقدم‌ترن...

تارا سرخوش ابرو بالا انداخت و به محض اینکه وارد اتاق پدر شد، رضا با همان شیطنت و درست پشت سر او زمزمه کرد:

- حالا هر قدر که بچه باشن...

چشمش که به ایرج افتاد ناخودآگاه از سرزنش او ترسید و فرصتی

برای بدخلقی و جواب دادن به رضا نیافت. سرش پایین آمد و آهسته سلام کرد. ایرج سرش را از روی حساب و کتاب هایش بلند کرد و با ابروهایی که در هم گره خورده بود سر تکان داد؛ اما در جواب سلام رضا به گفتن سلامی اکتفا کرد. تارا بی اختیار سر بلند کرد و ایرج را از نظر گذراند. چشمان مشکي و ابروانی تقریباً پهن و کشیده و پیوندی که باعث می شد با کوچک ترین اخمی حساب کار دست همه بیاید، صورتی جذاب که در چهل و پنج سالگی همچنان جوان بودنش را به رخ می کشاند، بدون داشتن حتی تار مویی سفید در سر که با این مشخصات شباهت عجیب او و رضا را بر همه عیان می کرد. منهای پختگی صورت ایرج نسبت به رضای بیست ساله، تنها فرق شان شاید همان سبیل پت و پهن ایرج در صورت صافش بود و شانه هایش که به اقتضای سن پهن بود و هیکلش را پهلوانی نشان می داد.

رضا اجازه ی غر زدن به ایرج نداد و بی معطلی گفت:

- دایی جون! دخترت صحیح و سالم تحویل.

دست چک را هم روی میز گذاشت و ادامه داد:

- اینم دسته چک.

نگاه ایرج روی رضا چرخید و گره ابروانش شل شد:

- دستت درد نکنه.

- خب به من کاری نداری دایی؟ برم؟

سرزنش وار نگاهش کرد:

- تو هم که عینو کش تنبونی پسر! تا ولت می کنن می خوای در ری.

رضا خندید:

- خب اگه کاری داری بگو دایی من که حرفی ندارم.

- یه روز اومدی اینجا دو ساعت مغز منو تیلیت کردی که دایی دوربین

مدار بسته بند، اینجا رستوران بین راهیه، این طور امنیتش بیشتره و... رضا روی یکی از مبل های اتاق کار ایرج نشست و با اشاره ی ابرو به تارا خواست که او هم بنشینند. تارا سر افکنده و مظلوم روی مبل روبه رویی نشست. نگاه رضا از روی تارا سر خورد روی ایرج و با دلجویی گفت:

- به جون رعنا دنبالش بودم. یکی از دوستای خوابگاهیم گفت باباش تو این کاره. دو هفته است منو علاف کرده تا باباش از سفر برگرده و برم مغازه اش باهاش حرف بزنم. دیروز هم که بالاخره قسمت شد برم مغازه اش دیدم لیست نرخ قیمتش از بقیه جاها بیشتره.

ایرج پوزخند زد:

- زکی... خب چار تا لیچار بارش می کردی تا حساب کار بیاد دستش.

- نه دایی... دیدم تو عالم دوستی درست نیست. بهش گفتم ممنون فک

کنم بتونم مناسب تر پیدا کنم. گیر داد که تو خریدار نیستی و بلف زدی که دوربین مدار بسته واسه رستوران می خوای. شاید اصلاً رستورانی هم در کار نیست. وقتی اسم رستوران و شما رو بردم بازم باورش نشد که خواهرزاده ی شما باشم. خلاصه هر چی سعی کردم دوستانه حالیش کنم که اشتباه می کنه مگه به خرجش می رفت. گیر داده بود اصل و نسب منو ببره زیر سؤال.

صدای بم ایرج به خشونت نشست:

- با این جور آدمما نمی شه با زیون خوش حرف زد. باید دست

می نداختی دکمه های بالای پیرهن تو و می کردی، سینه ت رو می دادی جلو و می گفتی ما اییییییییم... از مادر زاده نشده بتونه کلاه بذاره سر خواهرزاده ی ایرج شاه رخی، حرف اضافه بزنی چار تو کف گرگی می خوبونم تو صورتت تا حالیت بشه با کی طرفی.

رضا با آرامش بحث را درز گرفت:

- نه دیگه لیست قیمتایی رو که گرفته بودم گذاشتم جلوش فک کنم بهترین پوززنی بود. فردا بیکارم دایی، می‌رم ساری... اونجا مرکز استانه و حتماً دست بیشتره و قطعاً قیمتاش هم مناسب‌تره.

لیوانی را از آب پارچ روی میز پر کرد و یک نفس سرکشید سپس همان‌طور که لیوان خالی را روی میز می‌گذاشت، سر تکان داد:

- برو دنبال فرشته و تینا. باید تا حالا کارشون تموم شده باشه، اگه هم تموم نشده بود یه سرک بکش تو مطب اون دکتر چلغوز بین چند ساعته واسه چای این دختره رو علاف کرده.

رضا بلند شد. نگاهش بین ایرج و تارا که همچنان در سکوت نشسته بود، چرخید و زمزمه کرد:

- چشم. فعلاً.

ایرج نگاهش را روی دفاترش برد و زیر لبی غر زد:

- معلوم نیست کی به این آدم مدرک داده. مگه نبینم این سینا رو که همچین دکتر زپرتی رو بهمون معرفی کرد.

تارا محکم لبش را گزید. اگر تینا می‌دانست که دندان‌پزشکی رفتنش منجر به غرولند زدن ایرج به سینا می‌شود غلط می‌کرد از مادر بخواهد از سینا آدرس مطب یک پزشک حاذق را بپرسد. خدا کند وقتی تینا آمد هر سه دندان‌ش را درست کرده باشد وگرنه بی‌برو برگرد، آش ایرج با وجبی روغن رویش برای سینا بار خواهد شد. در همین افکار بود که ایرج همچنان که تندتند چیزی می‌نوشت، گفت:

- هیچ معلومه تو چطوری می‌خوابی که اگه بمب هم...

شانه‌های تارا افتاد. باز سوزن ایرج روی او گیر کرده بود.

- دایی!

انگار دنیا رو بخشیدنش. باز هم ملک نجاتش آمده بود. نگاهش با اشتیاق دوید روی رضا که در چارچوب در ایستاده بود. ایرج سربلند کرد و متحیر گفت:

- مگه تو نرفتی پسر؟!

این پا آن پا کرد:

- می‌گم می‌خواهین من تارا رو با خودم ببرم؟ می‌گم... درست نیست اینجا کارگرا می‌آن...

دلش می‌خواست همان دم دستانش را دور صورت رضا حلقه کند و بی‌منظور تا جان دارد ببوسد که او را از غرولندهای ایرج نجات می‌داد. بی‌اختیار نیشش باز شد که با اخم تند رضا قبل از اینکه ایرج ببیند، خود را جمع و جور کرد.

- ببرش. کار تینا که تموم شد برشون دار بیارشون اینجا. یه زنگم می‌زنم به خواهرم با محمد و رعنا بیاد همگی شام دور هم باشیم.

- نه دیگه اسباب زحمت نمی‌شیم...

حرفش را طی اخمی کم‌رنگ برید:

- بیخود تعارف تیکه پاره نکن... هفته دیگه می‌رین مسافرت و تا برگردین ده روز طول می‌کشه. یه شب خواهرم بیاد رستوران من و دور هم باشیم به جایی بر نمی‌خوره.

- بابای من تکه.

تارا دیگر نتوانست ذوقش را پنهان کند که این را گفت و قبل از اینکه ایرج پشیمان شود، شتاب‌زده بلند شد. اخم شیرین ایرج را هم به جان خرید و وقتی تشرگونه گفت:

- پاشو برو پدر سوخته واسه من زیون نریز. جون به جونت کنن دلت

می‌خواد بشینی و دل رعنا و شو و و به هم ببافی.

تارا خندید. رضا هم لبخند زد. ایرج اخم کرد:

- هیس. آروم الان صداتو کارگرا می شنفن.

تارا بی درنگ به سمت رضا رفت و عجولانه گفت:

- رو چشم بابایی.

از رستوران که بیرون آمدند با همان اشتیاق و در اوج سادگی گفت:

- دستت درد نکنه پسرعمه، خدا وکیلی اگه مونده بودم تا مخمو تیلیت

نمی کرد دست بردار نبود.

رضا قدم تند کرد:

- خوب نیست آدم پشت سر باباش این طوری حرف بزنه، ضمناً برای

هزارمین بار... به من نگو پسرعمه، دوست ندارم.

در حالی که سعی می کرد به گرد پای او برسد گفت:

- رو چشم.

رضا لبخند زد. دست خودش نبود اگر نمی توانست در برابر سادگی

تارا لبخند نزنند.

- آقارضا!

ایستاد. برگشت. سر عقب کشید، چشم ریز کرد و تارا را ناباورانه نگاه

کرد. انگار نمی دانست تارا هم با دیدن این خواب های شیرین و عجیب،

دست خودش نیست اگر نمی تواند مثل سابق به او رضا بگوید.

تارا هم انگار نشنیده، نگاه او را خواند که سرافکنده انگشتان دستش

را به بازی گرفت و قدرشناسانه گفت:

- می دونم نباید پشت سر بابام حرف بزنم.

سر بلند کرد و نگاهش را به نگاه کنجکاو رضا دوخت و مظلومانه

ادامه داد:

- باور کن خیلی دوشش دارم اما چی کار کنم خب؟! مگه من چه گناهی

کردم که دختر شدم؟!

بعد سر بلند کرد و با دنیایی کنجکاو که در نگاهش بیداد کرد زل زد
به رضا:

- اصلاً چرا از نظر بابا، قانونای دنیا واسه دخترا تموم شدنی نیست؟!

- تارا! غر نزن. فقط بدون که پدر و مادرا هر حرفی می زنن خیر و صلاح
بچه هاشونو می خوان.

نفسش را کلافه بیرون دمید و به دنبال رضا راه افتاد. محال بود رضا دل
بدهد به دلش و پشت سر کسی بدگویی کند. باید تمام حرف هایش را ببرد
برای تینا که دَمش گرم همیشه پایه است.

خیلی طول نکشید که به دندان پزشکی رسیدند. رضا ماشین را پارک
کرد و همراه هم از پله های مطب بالا رفتند. به دنبال رضا وارد سالنی شد.
نگاهش بین درهای سه مطب در تخصص های مختلف و سپس افرادی که
روی صندلی های مطب نشسته بودند، چرخید. تینا را روی صندلی دید که
متعجب به او و رضا نگاه می کرد. بی معطلی خود را به او رساند:

- سلام. مامان کجاست؟

تینا دست انداخت و دست او را تا کنار خود کشاند:

- مامان تو مطبه، داره دندونشو پر می کنه.

سپس ذوق زده ادامه داد:

- بدجنس! تو اینجا چی کار می کنی اونم با رضا؟

تارا نشست اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، رضا نزدیک شده بود و
رو به تینا گفت:

- حالت چگونه؟

نگاه تینا چرخید و روی رضا متوقف شد. انگار عجله اش برای دانستن
حضور تارا و رضا در کنار هم، او را از رضا غافل کرده بود که دستپاچه

گفت:

- خوبم مرسی.

رضا بود که با مکث پرسید:

- اذیت که نشدی؟

از آن حالت دستپاچگی رها شده و با شور عجیبی در پاسخ رضا گفت:

- نه. دکتره خیلی خوشش اومده بود. گفت اولین دختری هستی که بی ادا و ساکت نشستی تا کارمو انجام بدم.

تارا با لبخند مرموزی، ناشیانه گفت:

- دست می نداشتی دکمه های بالای لباست رو باز می کردی، سینه ت رو می دادی جلو، می گفتم ما ایییینیم.

تینا سرخ شد و لب گزید. نگاه ملامت بار رضا به تارا رسید. صدای خنده ی دختری که کنار تارا بود برخاست و تارا حق به جانب رو به تینا و رضا گفت:

- چیه خب؟ مگه حرف بدی زدم؟ از بابا یاد گرفتم.

چین ابروهای رضا شل شد اما جمله اش با تحکم بیان شد:

- تارا! آدم هر حرفی رو که می شنوه واسه هر آدمی به کار نمی بره. قبل از حرف زدن خوب فک کن.

تینا با زرنگی بحث را عوض کرد:

- رضا! ببخشید تو زحمت افتادی.

در حالی که با یک صندلی فاصله از تینا می نشست، متواضعانه گفت:

- نه بابا چه زحمتی!

سپس در حالی که نگاهی را به مطب می دوخت، ادامه داد:

- مگه زن دایی هم می خواست دندان پر کنه؟

- نه یکی از مریضای وقتی نیومد، مامان با دکتر هماهنگ کرد و جاش

رفت. گفت حالا که اومدیم حداقل کار هر دومون راه بیفته.

- پس تا کار زن دایی تموم بشه من برم از تلفن کارتی پایین یه زنگ بزنم به مامانم.

- باشه برو دستتم درد نکنه.

- خواهش می کنم

این را گفت و از سالن بیرون رفت. تینا دست انداخت و بازوی تارا را محکم چسبید:

- همین الان باید بگی تو با رضا...

ژست مسخره ای گرفت و در حالی که تک سرفه ای زد تا مثلاً صدایش را صاف کند، گفت:

- ما ایییینیم.

غرق در عوالم شاد دخترانه بی قرار گفت:

- مسخره بازی در نیار. تعریف کن ببینم چی شد؟

- بابا، رضا رو دنبال من فرستاد. تازه قراره امشب عمه اینا هم بیان رستوران دور هم شام بخوریم.

لب های تینا به لبخند باز شد و با شیطنتی دخترانه گفت:

- خوش گذشت کنار عشق و عاشقی و...

انگار تازه مطلبی را به خاطر آورد بی توجه به سؤال او گفت:

- خدا به داد سینا برسه تینا.

تمام شیطنت هایش در آن واحد کور شد و مضطرب گفت:

- چی شده مگه؟!

- بابا از دست این دکتر چلغوز عصبانی بود. کارد می زدی چیزش در نمی اومد... خوشش...

نفس های تینا در آن واحد تند شد و قفسه ی سینه اش کاملاً مشهود بالا

پایین رفت. ناگهان با دلهره صورتش را چنگ زد و گفت:

- خاک تو سرم به سینا چه ربطی داره؟!

- ربطش به اینه که اون، این دکتر رو معرفی کرد.

محکم لب گزید و در میان تکان تأسف بار سرش، چندین بار زمزمه کرد:

- بیچاره سینا...

تارا پیچ تنظیم صدای اسپیکر کامپیوتر اتاقش را بین دو انگشت فشرد و صدای آن را تا انتها بالا کشید. صدای موسیقی ملایم در اتاق پخش شد. کنجکاوانه دامن کوتاه سفیدش را برانداز کرد و سپس روی پنجه ایستاد. یک پا عقب، یک پا جلو گذاشت. سعی کرد رقص پا به روش باله برود. دست‌هایش را باز کرد. یک پا را بالا کشید و روی پنجه‌ی پای دیگرش چرخید. اولین باری بود که به این روش می‌رقصید. ناگهان تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد. به خودش از ته دل و بلند خندید. صدای خنده‌اش تینا را به اتاق مشترکشان کشاند. در چارچوب در ایستاد و متعجب گفت:

- دیوونه شدی تارا؟! به چی می‌خندی؟!

در حالی که هنوز روی زمین نشسته و پاهای همچون برفش دراز بود و می‌خندید، گفت:

- خوردم زمین...

حرکات تارا لبخندی کج را کنج لبش نشاناد:

- کافیه دیگه تارا... پاشو تا بابا نرسیده و تو رو با این ریخت ندیده و کلی دری وری نثارت نکرده لباسو عوض کن، باید خونه رو تمیز کنیم.

زیر چشمی نگاهی به تینا انداخت و با شیطننت گفت:

- چرا؟!

ریز نگاهش کرد و چشمکی حواله‌اش کرد:

- خودت بهتر می‌دونی... خوش به حالت امروز می‌بینیش.

دستش را روی قلبش گذاشت. نگاهش جدی شد:

- بیا جلو...

متعجب به سمتش رفت:

- چی شد؟ حالت خراب شد؟

بر حسب سن و جنس لطیفی که داشت پر از نیاز بود از زدن حرف‌هایی که روی دلش تلنبار شده بود و چه کسی بهتر از تینا که خیلی راحت و بی‌مقدمه شنونده‌ی حرف‌هایش می‌شد. دست او را گرفت و به سمت خود کشید. تینا کنارش زانو زد. تارا دست او را روی قلب بی‌قرارش گذاشت و زمزمه کرد:

- ببین قلبم چقدر تند می‌زنه. حتی صحبت در موردش هم هیجان‌زده‌م می‌کنه... بالاخره بعد از چند روز انتظار، عمه اینا از سفر برگشتن.

ضربان کوبنده‌ی قلب تارا چیز جدیدی نبود. صحبت سینا که می‌شد، قلب خودش هم دست کمی از قلب خواهر کوچک‌ترش نداشت. دل پر احساس و صاف و ساده‌اش برای تارا رو بود. دستش را برداشت و دست تارا را گرفت. با حسرت گفت:

- خوش به حالت! امروز رضا رو می‌بینی ولی من چی الان دو هفته است که سینا رو ندیدم. این قدر دلم براش تنگ شده.

دلش برای تینا سوخت، سرانگشتان او را کمی فشرد و دلجویانه گفت:

- آخی الهی دورت بگردم... غصه نخور حتماً امروز فردا می‌بینیش.

کلافه و نومید آه کشید:

- کجا می‌خوام ببینمش وقتی پامو از این خونه بیرون نمی‌ذارم؟

نرم دستش را فشرد و دل‌داری‌اش داد:

- می‌دونی آبجی بازم موقعیت تو از من بهتره. تو بیشتر روزا که به دبیرستان می‌ریم، می‌تونی ساعت هفت که سینا سرکار می‌ره ببینیش اما من از وقتی رضا تربیت‌معلم قبول شده خیلی کم می‌بینمش. دیگه انگیزه‌ی رفتن به خونه‌ی عمه رو هم از دست دادم. خونه‌شون که می‌رم دلم می‌گیره. طاقت ندارم جای خالیشو ببینم.

- باز خوبه رضا پسر عمه‌مونه این خودش بزرگترین امتیازه. ولی سینا فقط همسایه‌مونه.

با دلجویی گفت:

- در عوض از نگاه سینا معلومه که تو رو می‌خواد. هر وقت دم در حیاطشون وایستاده و در حیاط ما باز می‌شه سریع بر می‌گرده و این طرفو نگاه می‌کنه ولی رضا نسبت به من اصلاً همچین حسی نداره...

آه کشید و پر حسرت ادامه داد:

- نمی‌دونم شایدم حق داره، من هنوز خیلی بچه‌م و اونم پنج سال از من بزرگتره. فکر نمی‌کنم حتی یه بارم به من فکر کرده باشه. شانه بالا انداخت:

- چه ربطی داره. خوب سینا هم پنج سال از من بزرگتره.

- خب تو هجده سالته، بزرگ شدی اما من تازه پونزده سالمه.

نگاهش متفکرانه رفت روی دیوار اتاقش که حدس می‌زد چسبیده باشد به دیوار اتاق سینا:

- ولی وقتی تو حرف می‌زنی رضا با اشتیاق گوش می‌ده. همیشه هم یه

لبخند کنج لبشه. حس می‌کنم از حرف زدن تو لذت می‌بره.

با پوزخندی که آمد روی لبش، سرش هم تکان خورد:

- نه بابا اون فقط خوشش می‌آد من یه یه سوتی بدم بهم بخنده.

- خب این یعنی دوست داره خُله.

- برو بابا این یعنی من براش عینهو یه دل‌قکم.

سرش که پایین افتاد، دل‌تینا سوخت. بلند شد و دست‌تارا را هم گرفت. در یک حرکت سریع بلندش کرد:

- زود باش تارا، ساعت پنج شد و عمه زنگ زد و گفت ساعت نه اینجان. ببین چقدر خوبه عشق آدم از فامیلش باشه. تو می‌تونی عید دیدنی خونه‌ی عمه بری و اونام که می‌آن می‌تونی از تو اناقت بیای بیرون. ولی من چی، الان بابا و مامان خونه‌ی سینا عید دیدنی هستن و من اینجام. تازه سینا هم همراه مامان و باباش عید دیدنی خونه‌ی ما نمی‌آد. حالا بگذریم از اینکه رضا عین‌داداش ماست و وقتی دانشگاه نباشه تندتند بهمون سر می‌زنه.

ذوق کرد از اینکه رضا می‌آمد. بوسه‌ای روی گونه‌ی تینا گذاشت و با دلجویی گفت:

- ناراحت نباش تعطیلات که تموم بشه تو می‌تونی سینا رو ببینی ولی من باید انتظار بکشم که کی دوباره تعطیلات برسه و رضا از دانشگاه به خونه برگرده.

دست‌تارا را رها کرد و با تکان سر گفت:

- آره راست می‌گی... بهتره بریم کارای خونه رو بکنیم.

برق شیطنت در نگاهش درخشید:

- باشه به شرطی که کامپیوتر روشن باشه و بخونه، خوشبختانه مامان و بابا امروز می‌خوان خونه‌ی همه‌ی همسایه‌ها برن دیدو بازدید نوروز و فک نمی‌کنم به این زودی بیان.

از اتاق خارج می‌شد که صدایش در گوش تارا پیچید:

- باشه فقط حواست باشه، بابا که او مد صداشو کم کنی، می‌دونی که

می‌خواد چی بگه!

به دنبال تینا رفت و با بادی که به غبغب انداخت و صدایی که کلفت کرد، سعی کرد ادای پدرش را درآورد:

- باز دوباره شما دو تا دختر لودگی کردین؟ حیا کنین تا آبروی منو تو در و همسایه نبردین... صدای اون وامونده رو هم کم کنین، حالیتون نیس مُحرمه؟

تینا لحظه‌ای خندید:

- آفرین دقیقاً همینو می‌گه...

سپس نگاه متفکرانه‌اش در سالن چرخید و ادامه داد:

- آشپزخونه و اتاق خوابا با من، سالن با تو. قبوله؟

بشکنی روی هوا زد:

- قبوله... ببینیم کی زودتر تموم می‌کنه.

در میان صدای کوبنده‌ی معین به قول مادر سالن بالا را از نظر گذراند. سفره‌ی عید یک گوشه‌ی آن پهن بود. جلوی سفره، آینه شمعدان قدیمی عروسی مادر و روبه‌رویش قرآن قرار داشت. سبزه زیبایی که دور یک کوزه به سلیقه مادر رشد کرده بود وسط قرار داشت و درون شش جام که دور کوزه حلقه بسته بودند، شش سین پر شده بود. سکه، سماق، سرکه، سیب، سنجد و سمنو. دیس‌های شیرینی دست‌پخت مادر امسال با توجه به عاشورا و تاسوعا که چند روز پیش بود از سفره فاکتور گرفته شده بود، امسال فرشته دست و دلش به پختن شیرینی نرفت اما ظرف بزرگ آجیل و شکلات و شیرینی که با وسواس خاص پدرش تهیه شده بود، درون سفره به تارا چشمک زد. خم شد و چند مغز بادام و فندق را برداشت و انداخت توی دهانش. صدای خرد شدن مغزها توی اتاق پیچید و فکر کرد یادش نرود حتماً سیب و پرتقال و خیار و کیوی و موز را هم از توی یخچال در

بیاورد. در همان حال با دقت نگاهی به همه‌ی جزئیات سفره انداخت. بلافاصله از جایش بلند شد، دیس شیرینی را با خود به آشپزخانه برد و پُرترش کرد. ظرف میوه و آجیل و شکلات هم از سخاوت تارا بی‌نصیب نماند. شوخی نبود که، رضا می‌خواست عید دیدنی بیاید. روی سفره چند پوست تخمه و پسته ریخته بود و ذرات شیرینی هم در گوشه و کنار سفره به چشم می‌خورد. سعی کرد سفره را با دستمال تمیز کند اما حس کرد به دلش نمی‌چسبد، بنابراین تمام محتویات سفره را روی زمین چید. سفره را به حیاط برد و داخل باغچه تکاند. سپس به سالن برگشت. جاروبرقی را روشن کرد و تمام سالن بالا و پایین را جارو کشید. نظافت اتاق بزرگ پذیرایی با آن مبل‌های سنگین برای او که تازه پانزده سالگی را تجربه می‌کرد، خسته‌کننده بود.

با سلیقه‌ی خاصی، سفره را دوباره چید. ایرج همیشه سفره‌ی عید را روی زمین و به روش سنتی می‌پسندید آن هم با بهترین آجیلی که با وسواس تمام می‌خرید. از زوایای مختلف سفره را برانداز کرد. دلش می‌خواست همه چی عالی باشد. تینا را صدا کرد تا او هم بی‌نقص بودن کارش را تأیید کند. دو خواهر کنار سفره زانو زدند و در آینه‌ی بخت مادر به هم خیره شدند.

موهای طلایی با موجی اندک تا وسط کمر به همراه چشم‌های آبی، ابروهای کشیده باریک، دماغ کوچک، لب‌های جگری و آن خط لب خدادادی به همراه پوست سفید و خنده‌ی ملیحی که باعث می‌شد روی گونه‌اش چال بیفتد از آن تارا بود. چشم‌های برجسته و درشت مشکی و ابروهای پیوند شده با تارهای اندک، پوست روشن و موهای لخت مشکی بلند، تصویر تینا بود که شباهت بی‌نظیری به ایرج داشت و همین امر باعث شده بود گاهی که به امر ایرج با مادر و رضا برای خرید می‌رفتند،

برای مغازه دارها این تصور پیش آید که تینا خواهر رضا است. اما تارا زیبایی منحصر به فردش، خصوصاً چشمان آبی و چال گونه هایش را به گفته ی مادر از مادر بزرگ روسی تبارش که هرگز او را ندیده بود، به ارث برده بود. نگاه تارا از روی موهایش به موهای تینا رسید و با حسرت گفت: - آبی! من و تو که موهامونو با هم کوتاه کردیم، پس چرا موهای تو بیشتر رشد کرده؟

انگشتانش را لای موهای تارا کشید:

- آخه موهای تو موج داره اما موهای من لخته. به خاطر همینکه رشدشون نمیشه ولی مهم اینه که تو از من خیلی قشنگ تری قربونت برم.

کیف کرد از تعریف تینا که در شرایط احساسی او از نان شب هم واجب تر بود. پر محبت تینا را برانداز کرد:

- تو هم خیلی قشنگی آبی گلم. اتفاقاً الان چشم و ابروی مشکی رو چیزه... رو بورسه.

تینا در حالی که بلند می شد، گفت:

- به قول مامان، خدا کنه بخت هر دو مون قشنگ باشه.

تینا تنها ترین خواهرش بود که سه سال از خودش بزرگ تر بود. هر دو در یک دبیرستان درس می خواندند. تارا سال اول دبیرستان بود و تینا پیش دانشگاهی، تنها فرزندان ایرج شاه رخی که خود نیز پسر خان روستایی از توابع شرق کشور بود و پدر بزرگش بنا بر دلایلی تمام املاک آنجا را فروخت و به شمال کشور مهاجرت کرد. خان زاده ای که بعد از گذشت این همه سال انقراض خان و خان بازی، هنوز غرور و لجاجت آنها در وجودش زنده بود. پدری در همه حال خوش تیپ که چند سالی جوان تر از سنش به نظر می آمد، با اخلاقی سرد و افکاری تعصب گونه و

سنتی، به نحوی که دیگر برای دخترها آرزو شده بود پدر با آنها شوخی و بازی کند. وی صاحب رستوران بین جاده ای بود و گرچه خسیس نبود اما علاقه ی شدیدی به ملک و ثروت داشت و نگاهش به آدم های ثروتمند همواره با تحسین همراه بود. بماند که نیمی از مردم آنجا با حسرت نگاهش می کردند. همیشه بهترین ها را برای خانه و زندگی و فرزندان می خرید و به نوعی حس می شد غرورش با این بهترین ها ارضا می شود؛ اما فرشته که زمانی او هم دختر زیبای دهکده ای بود، مادر آنها بود. زنی سی و پنج شش ساله با قامتی متوسط بدون داشتن گرمی چربی اضافه، چشمان آبی و پوست روشن، موهایش هم به قهوه ای روشن می زد. زنی مهربان و با گذشت و شاید همین ایثار بی وقفه و بیش از حد او، ایرج را مردی چنین متکبر بار آورده بود. همیشه در جواب خواسته های ایرج «چشم» گفته و همیشه مطیع بود. گاهی تارا از این همه متانت و اطاعت مادر به ستوه می آمد اما تینا حدس می زد چون فرشته نتوانسته بود برای ایرج پسری بزاید، آن قدر مطیع بود.

خانه ی نسبتاً بزرگ آنها در یکی از روستاهای شمال که فاصله ی چندانی با بابل سر نداشت، واقع گردیده بود، در کوچه ای پهن که کلاً ده خانوار در آن سکونت داشتند و خانه ی حسین صلحی، پدر سینا، نیز دیوار به دیوار خانه ی آنها بود. اینکه چرا ایرج یک روستا را برای سکونت انتخاب کرده بود، برمی گشت به زمانی که توران، مادر رضا، آموزش و پرورش قبول شد و معلم همین روستا شد. آن زمان تازه پدر ایرج و توران و پوری فوت کرده بود و ایرج خوش نداشت که برای توران که دو سال هم از خودش کوچک تر بود، خانه مجردی بگیرد. بنابراین زار و زندگی اش را جمع کرد و به آن روستا نقل مکان کرد. بعد از شوهر دادن توران و مستقل شدن او در همان روستا و سپس ازدواج خودش، آن قدر به

مردم آن روستا عادت کرده بود که دیگر علاقه‌ای به نقل مکان پیدا نکرد، بماند که وقتی خداوند بعد از چند سال، در فاصله‌ی سه سال، دو فرزند دختر به او داد، به کل از رفتن به شهر منصرف شد. او اعتقاد داشت باید فرزندان را از محیط‌های بزرگ دور نگه دارد تا خدای ناکرده خدشه‌ای بر نجابت آن‌ها کشیده نشود. از نظر ایرج آبرویش بند رفتار دخترهایش بود و بدش نمی‌آمد هر چه زودتر آن‌ها را شوهر دهد تا بار این مسئولیت آزاردهنده از دوشش برداشته شود.

با رسیدن عقربه‌ها به ساعت نه در حالی که همه مہیای رسیدن مهمان بودند، زنگ در نواخته شد. عمه‌توران، رعنا دخترش که همسن و هم‌کلاسی تارا بود و همسرش محمد که مرد فوق‌العاده خوش‌مشر و مهربانی بود، طبق معمول سر ساعت و خوش‌قول رسیدند. توران و همسرش هر دو فرهنگی بودند و با وجود نارضایتی آن‌ها، باز هم رضا حرفه‌ی پدر و مادر را انتخاب کرده بود. از آن جایی که رضا پسر با استعدادی بود، آرزوی توران و محمد این بود که او پزشکی بخواند اما او در این مورد با آن‌ها هم‌سلیقه نبود و از کودکی عاشق معلمی بود. آخر هم موفق شده بود در دانشکده‌ی تربیت‌معلم قبول شود.

فرشته در حال سرکردن چادر، خود را به حیاط رساند و در را باز کرد. تارا از پشت پنجره‌ی اتاق خواب مادر را در حال خوشامدگویی مهمان‌ها دید. با ورود عمه‌ی ظریف و خوشگلش و شوهر قد بلند و نه‌چندان چهار شانه‌ی او و رعنا دخترش که در ظرافت به مادر کشیده بود و بسته شدن در حیاط، غم بزرگی در دل حس کرد. غم نیامدن رضا... به سرعت خود را به آشپزخانه رساند. تینا کنار کابینت ایستاده و قوری کریستال را که محتوی جای بود از آبجوش سماور پر می‌کرد که تارا نزدیکش رفت:

- دیدی چی شد؟ نیومد.

نگاه تینا به او مات و مبهوت شد:

- رضا؟! چرا نیومده؟!!

شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و کلافه گفت:

- نمی‌دونم... شانس گند منه.

- تینا!... تارا! کجایید عمه؟!!

توران بود که سراغ دخترها را می‌گرفت. دخترها به سالن رفتند و با

توران رویوسی کردند. ایرج پرسید:

- آبجی! پس رضا کجاست؟!!

دل تارا خواست همان لحظه پدر را ببوسد که سؤال دل او را پرسید.

توران جواب داد:

- سر شب رفت بیرون و گفت حتماً تا ساعت نه خودش می‌رسونه

دست بوس‌تون خان‌داداش.

لبخندی مہیج در صورتش نقش بست و باعث شد گونه‌اش چال بیفتد.

تینا با آرنجش دنگ کوبید توی پهلوی تارا. تا تارا بخواهد به خود بجنبد

کنار گوشش گفت:

- جنبه داشته باش. می‌خوای همه بفهمن تو دلت چی می‌گذره؟!!

تارا پهلویش را مالید و ناگهان بازویش کشیده شد. رعنا بود که با هیجان

گفت:

- چطوری تارا جونم؟

آن‌قدر حواسش پی رضا بود که به کل از رعنا غافل شده بود. رو

برگرداند و با لبخندی گیج و ساختگی بوسیدش:

- مرسی خوبم. تو چطوری؟ مسافرت خوش گذشت؟

- جات خیلی خالی بود.

سپس کنار گوشش نجوا کرد:

- جات خالی بود هومن رو ببینی. یک بچه قرتی ای شده که نگو و نپرس.

چهار دانگ حواسش به حرف رعنا رفت. کمی از او فاصله گرفته و با کشیدن بازویش، او را به کناری کشید:

- جدی؟! از شوهر عمه بعیده بذاره هومن... باورت می شه اصلاً قیافه شم یادم نیست!

- اتفاقاً اونم همینو می گفت. چند تا عکس بچگی هامون رو داشت آورد نشون داد و پرسید تو و تینا چه شکلی شدید.

- می خواست بگی مگه تا خونه ی داییت چقدر راهه؟ از اون تهرونتون که قدم رنجه کنین و سه چهار ساعت دل بدین به جاده، می تونین دختردایی هاتونم ببینید.

- اتفاقاً همینو گفتم. راستی شما هیچ جا نرفتید؟

سر تکان داد:

- نه بابا... می دونی که کار و کاسبی بابا تو تعطیلات جون می گیره.

- کاش با ما می اومدی. وای تارا، نمی تونی تصور کنی عمه چه خونه و زندگی ای داشت. چقدر بریزوبپاش، چه غذاهایی، چه لباسا و ماشینایی... خوش به حال شون! پولداری هم عالمی داره.

هیجان زده شد:

- جدی؟! بابام پارسال که رفته بود تهران، گفت خیلی خونه ی شیکی خریدن اما فک نمی کردم تا این حد باشه.

- نه بابا عالی بود. استخر، سونا، جکوزی، خونه ی دوبلکس... هومن یه ماشینیی داشت معرکه... رضا می گه چند صد میلیون می ارزه!

- خوش به حالش. می گم نذری شون چطور بود؟

- عالی، بیست. ظهر عاشورا ناهار دادن. مامان می گه بیخ هزار نفر رو

گرفته بودن. یه هیأت بزرگ اومد خونه شون. اون هومن قرتی با چار تا رفیق قرتی تر از خودش زنجیر می زد. خنده دار بود واقعاً. هر چی غذا دادن به ملت، هر چی رو هم که هومن و رفیقاش بردن توزیع کردن. خدایی آدم نذری هم می ده، پولدار باشه خوبشو بده. یک باقالی پلو با گوشتی بود تارا، با روانت بازی می کرد. تازه سالاد و نوشابه هم داشت. مث اینجا نبود که چپ و راست قیمه و عدس پلو بدن... جات خیلی خالی بود.

تارا خندید. بیچاره رعنا کمی شکمو بود و تازه تقصیر خودش هم نبود که قیمه دوست نداشت. صدای احوالپرسی تینا با محمد را که شنید، نگاهش به پذیرایی چرخید. محمد ایستاده بود و با تینا صحبت می کرد. بی توجه به حرف های رعنا، به سرعت خود را به پذیرایی رساند تا قبل از اینکه محمد بنشیند با او احوالپرسی کند.

دقایقی بعد از رسیدن آن ها، صدای زنگ در شنیده شد. توران گفت:

- رضاست... رعناجان، برو درو باز کن.

تارا بلند شد و ناشیانه گفت:

- نه رعنا چیزه... خسته است... خودم می رم.

نفهمید دوید یا پرواز کرد تا خود را به حیاط رساند و در را باز کرد. با لبخندی به پهنای صورت و با هیجانی که سعی در پنهان آن داشت، به رضا که در کوچه ایستاده بود، گفت:

- سلام پسر عمه، عیدت مبارک، خوش اومدی.

رضا لبخندی زد و کشدار گفت:

- سلام تارا خانوم... عید شما هم مبارک... حالت چطوره؟

کنار کشید تا رضا وارد حیاط شود:

- مرسی پسر عمه، خوش اومدی. بفرما خواهش می کنم.

وارد حیاط شد و دستش را توی هوا تکان داد: